



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۹۵۴

عیش‌هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان

از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان
برفروده‌ست از مکان و لامکان ای عاشقان

ما مثال موج‌ها اندر قیام و در سجود
تا بدید آید نشان از بی‌نشان ای عاشقان

گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما
هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان

گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است
 گو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان

این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد
 بازرسیم از چنین و از چنان ای عاشقان

ما رمیت از رمیت از شکارستان غیب
 می جهاند تیرهای بی‌کمان ای عاشقان

چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آدمم
 خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان

گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخرید و بگفت
 گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان

زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است
 چون بگویم پا میان منکران ای عاشقان

خرما آن دم که از مستی جانان جان ما
 می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان

طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان

تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۴۴۴۹

جوچی هر سالی ز درویشی به فن
رو بزن کردی کای دلخواه زن

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغی شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ کام
کی خورد دانه چو شد در حبس دام

شد زن او نزد قاضی در گله
که مرا افغان ز شوی دهدله

قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
از مقال و از جمال آن نگار

گفت اندر محکمه‌ست این غلغه
من نتوانم فهم کردن این گله

گر به خلوت آیی ای سرو سهی
از ستمکاری شو شرحم دهی

گفت خانه تو ز هر نیک و بدی
باشد از بهر گله آمد شدی

خانه سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
وآن صدور از صادران فرسوده‌اند

در خزان و باد خوف حق گریز
آن شقایق‌های پارین را بریز

این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افکار
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم معمول چیست
گفت خانه این کنیزک بس تهیست

خضم در ده رفت و حارس نیز نیست
بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا
کار شب بی سمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسون‌های عجب
آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد
چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی
آب صاف و عظم او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان
که نگه دارید دین زین گمراهان

مکر زن پایان ندارد رفت شب
قاضی زیرک سوی زن بهر دب

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
گفت ما مستیم بی این آبخورد

اندر آن دم جوحی آمد در بزد
جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی
رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
اتی وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدات نیست آن
که ز من فریاد داری هر زمان

بر لب خشکم گشادستی زبان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا
آن یکی از تست و دیگر از خدا

من چه دارم غیر آن صندوق کان
هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان

خلق پندارند زر دارم درون
داد واگیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس زیباست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و با وقار
اندر آن سله نیابی غیر مار

من برم صندوق را فردا به کو
پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی در گذر ای مرد ازین
خورد سوگند او که نکنم جز چنین

از پگه حمال آورد او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانگ میزد کای حمال و ای حمال

کرد آن حمال راست و چپ نظر
کز چه سو در می‌رسد بانک و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب
یا پری ام می‌کند پنهان طلب

چون پیایی گشت آن آواز و بیش
گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت
گر چه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان
جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان
از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود
او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قاضیش
گفت ای حمال و ای صندوقکش

از من آگه کن درون محکمه
نایبم را زودتر با این همه

تا خرد این را به زر زین بی‌خرد
همچنین بسته به خانه ما برد

ای خدا بگمار قومی روحمند
تا ز صندوق بدنمان وا خردند

خلق را از بند صندوق فسون
کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش‌منظرست
که بدانند کو به صندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش از آن
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهمؤمنست
عارف ضالۀ خودست و موقنست

آنک هرگز روز نیکو خود ندید
او درین ادبار کی خواهد طپید

یا به طفلی در اسیری اوفتاد
یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور
از قفس اندر قفس دارد گذر

منفذش نه از قفس سوی عُلَا
در قفسها می‌رود از جا به جا

در نُبی انْ اسْتَطَعْتُمْ فَاَنْفُذُوا
این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان
جز به سلطان و به وحی آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رود
او سمایی نیست صندوقی بود

فُرْجِه صندوق نو نو مُسْکِرِست
در نیابد کو به صندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنک داند این نشانش آن شناس
کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد
کی برآید یک دمی از جانش شاد

نایب آمد گفت صندوقت به چند
گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند

من نمی‌آیم فروتر از هزار
گر خریداری گشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوتاه‌نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بیریت شری خود فاسدیست
بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز
سربسته می‌خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند
تا نبینی آمنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند
خوش را اندر بلا بنشانده‌اند

آنچ بر تو خواه آن باشد پسند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

زانک بر مرصاد حق و اندر کمین
می‌دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط
تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است
هین مجنبان جز بدین و داد دست

تو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش

گفت آری اینچ کردم استم است
 لیک هم می‌دان که بادی اظلم است

گفت نایب یک به یک ما بادیم
 با سواد وجه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش
 او نبیند غیر او بیند رخس

ماجرا بسیار شد در من یزید
 داد صد دینار و آن از وی خرید

هر دمی صندوقی ای بدپسند
 هاتقان و غیبیانت می‌خرند

بعد سالی باز جوحی از محن
 رو به زن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن
 پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمره غماز زن
لیک آن صدتو شود ز آواز زن

چون نمی توانست آوازی فراشت
غمزه تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهم کار ترا با او قرار

جوی آمد قاضیش نشناخت زود
کو به وقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن
مفلس این لعبم و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
پار اندر شش درم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محررز گشتست زین شش پنج نرد

رست او از پنج حس و شش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون بر آرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی ستن
جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آبجو
دلو او فارغ ز آب اصحابجو

دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی
این مثال بس رکیکست ای اچی

از کجا ارم مثالی بی شکست
کفو آن نه آید و نه آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رَمَيْتَ اذْ رَمَيْتِي فَتْنَه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست
هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بسست
چند تاند بحر درمشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحان نهان در جوف خر

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلطانداز عفریت و بلیس

سجده‌گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را نم لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو به مال
تا ببینی شعله نور جلال